



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و بیست و ششم





با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۱۰۰۰، غزل ۵۱.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا

تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را

تنها راه‌هایی از دردهای کهنه بشری فقط و فقط اتصال به آسمان گشوده‌شده درون است تا جان محزون، ملول و غمگین که در انباشته کردن و از دست دادن‌های پی‌درپی همانیدگی‌ها افسرده شده‌است احیا شود، زمین مرده و کهنه جان با فضاگشایی شخم بخورد و در نتیجه بذره‌های حضور گل دهد و جوان گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

بوی سلامِ یارِ من، لَخْلَخَةُ بهارِ من

باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا

و آن‌گاه به جای سلام کردن به همانیدگی‌ها حضور و هشیاری دیگری را در خود حس می‌کند و شیرین‌ترین سلام زندگی را می‌شنود، جانش از این پیوند و اتصال دوباره مست می‌شود، بوی خوش صبا چنان تعفن دردها و باورهای کهنه را می‌زداید که تا چشم کار می‌کند فقط در همه‌چیز و همه‌جا خیر و برکت و رحمت خداوند را می‌بیند و این جهان برایش بهشت می‌شود؛ گاه بوی خوش صبر با تسلیم می‌آمیزد و گاه با سُکر و رضا و هردم از این باغ رایحه‌ای بهشتی روح‌فزای جانش می‌شود و به ارتقا می‌رود. آری صبا نُکَهَتی از کوی یار می‌آورد و انسان ملول و زار و بیمار غم‌حیاتی تازه آغاز می‌کند.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۸

ای صبا نُکَهْتی از کوی فلانی به من آر

زار و بیمار غمم راحت جانی به من آور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

مستی و طرفه‌مستی‌ای، هستی و طرفه‌هستی‌ای

مُلک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصلا»

و این مستی و بوی خوش عشق با مستی‌های آفل دنیایی که دمی هست و دیگر دم نیست بسیار تفاوت دارد و انسان در اوج نیازمندی و شاید خالی بودن دستش از همانیدگی‌ها بی‌نیازی و کمال استغنا را با شادی و طرب استشمام می‌کند. در میان جمعیتی که دیگر ماهی مُرده برایشان به حساب می‌آید گدای توجه و تأیید نیست و درعین حال همچنان با شمع حضورش همه را نیک می‌بیند، زندگی را در آن‌ها شناسایی می‌کند و به چند و چون و غایب و ماجرا نمی‌رود. تمام حواس او متوجه پاسبانی از حضور خویش می‌باشد و این جاست که می‌بیند خوشی و مستی او از خزانه دیگری می‌آید و گوش او هر دم بانگ بلند «ارجعی» را می‌شنود که پروردگار او در تمامی اتفاقات و وضعیت‌های طراحی شده یک منظور بیشتر ندارد و آن این است که متوجه خویش شود، مرغ خودش باشد و هشیاری‌اش صید اتفاقات و وضعیت‌ها نگردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شَسْت زن

پیشِ دو نرگسِ خوشش کُشته نگر دل مرا



و حاصل این مستی چهزی جز دست‌افشانی و پراکندن سرور و شادی به جهان نیست که حتی در برابر عظمت این فضای گشوده‌شده که هر دم «فریاد هل من مزید را سر می‌دهد که آیا همانیدگی‌های بیشتری برای بلعیدن وجود دارد؟» سر فرومی‌آورد، من ذهنی خود را کشته می‌بیند، در دیگران نیز آن یک هشیاری را شناسایی می‌کند و اصلاً اصالتی برای وجود موهومی ذهن قائل نیست تا بزرگش کند و این‌گونه دیگر برای خودش هم بس‌القرین نیست که دست به ملامت بزند و از راه باز بماند چراکه من ذهنی خود و دیگران را کشته فرض می‌کند و آن وجود حقیقی خویش و دیگران را پیش‌رو دارد. خود را به دام شست حضرت دوست می‌اندازد و درحالی‌که ناشناخته‌ها برای ذهنش زیاد هستند بدون دخالت ذهن از خود در این فضای گشوده همانیدگی‌ای را می‌دزدد و تمام پشتوانه و توکل او به عنایت حضرت دوست است.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

لطف خدا بیشتر از جرم ماست

نکته سربسته چه دانی خموش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

زنده به عشق سرکشتم، بینی جان چرا کشم؟

پهلوی یار خود خوشم، یاوه چرا روم؟ چرا؟

پس دیگر آویزان زنجیر همانیدگی‌ها، خوب و بدها، قضاوت کردن‌ها نمی‌شود که زشتی و عذاب آن‌ها را سالیان سال بر شانه‌های نحیفش حمل کرده و اینک زمان زمان پیوند دوباره و به‌سر بردن عهد دیرینه‌الست است که بهترین سرنوشت برای او ماندن در کنار یاری هست که خود اوست، نزدیک‌ترین جنس به خود او که از هر اضطراب و ترس و نومیدی و فشار و رنجی به دور و پاک و منزه است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

جان چو سوی وطن رود، آب به جوی من رود

تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا

و این گونه آب حیات هرز نمی‌رود، به وطن و جایگاه خویش برمی‌گردد و هشیاری بر هشیاری منطبق می‌شود. هرچه جان او از این هشیاری فربه می‌شود و به ارتقا می‌رود، میزان هشیاری جسمی به افول می‌رود و ژاژخایی و بیهوده‌گویی او در پرتو نور فضای گشوده عیان و عیان می‌شود و دیگر آن بازار ذهن از رونق می‌افتد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۴۸

یارم چو قدح به دست گیرد

بازار بُتان شکست گیرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

دیدن خسرو زمن، شَعَشَعَةُ عُقَارِ مِنْ

سخت خوش است این وطن، می‌نروم از این سرا

و این عهد همچنان محکم و محکم‌تر می‌شود. نوشیدن هر جرعه از این شراب اطمینان و یقین او را بیشتر و بیشتر می‌کند. می‌داند «وَلِلَّهِ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ: پادشاهی دو جهان خداوند راست» و نیز در برابر وسواس فکر همواره با ناظر شدن روزنه‌ها باز و بازتر می‌شود.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۸۹

«وَلِلَّهِ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«از آن خداست فرمانروایی آسمان‌ها و زمین و خدا بر هر چیزی تواناست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

جانِ طرب پرستِ ما، عقلِ خرابِ مستِ ما

ساغرِ جان به دستِ ما سخت خوش است، ای خدا

دیگر جان او به جای همانیدگی پرستی طرب پرست می شود و می داند مهم ترین کار او در جهان که برای آن آمده فضاگشایی است، به جای آوردن عهد الست است، پس عقل ذهن را خاموش می کند، خراب از عقل معاش دنیایی می شود و مست از این خرابی.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۹

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگویند که هشیار کجاست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

هوش برفت، گو: «برو»، جایزه گو: «بشو گرو»

روز شده ست، گو: «بشو»، بی شب و روز تو بیا



می بیند که دیگر هوش مجازی و جسمی او کار نمی کند و چه بهتر که کار نمی کند. می بیند دیگر مورد توجه بازار بی رونق من های ذهنی نیست که برایش کف بزنند و هورا بکشند و چه بهتر که نیست. از دیده نشدن نمی هراسد که این بار به اختیار خود می خواهد که نسبت به تمام توجهات این دنیا بمیرد. و اما با تمام این حرف ها غول ذهن خود را با نومییدی مانند خاک اندازی بالا می اندازد که امان از دورانی که در غفلت بودی و باز هم با هشیاری ناظر شکر می کنی که خداوند بیداری را آورده، گوشت ندای «ارجعی» را شنیده و یقین داری که تمام آوازهایی که تو را می ترسانند بانگ غول است. و باز هم ذهن بی کار نمی نشیند از راه چند و چگونه وارد می شود و تو هم توجهی به آن ها نمی کنی و آن ها را به مرکزت نمی آوری و می دانی همه این ها سوسه های ذهن است، خناس درون است و هر دم از تمام آن ها به خدا پناه می ببری، فضا را می گشایی، ناظر می شوی و «قُلْ أَعُوذُ» می خوانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

مست رَوَدِ نِگارِ من، در بَر و در کنارِ من

هیچ مگو، که یارِ من با کَرَم است و باوفا

و آن گاه نگار را در پهلوی خویش و از میان جان خویش چون خورشیدی سربرآورده می بینی و باز هم دریای «انصتوا» را پاس می داری، حتی این حالت را نیز توصیف نمی کنی که وارد ماجرا و چند و چگونگی شوی. در حالی که غرق رحمت و کرم و وفای یار هستی دیگر این حال را به کلمات و توصیفات ذهنی نمی ببری تا دچار سیستم باطل سبب سازی و علت و معلولی گردی و پناه بر خدا فکر کنی که با تلاش های خودت کاری کرده ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

آمد جانِ جانِ من، کوری دشمنانِ من

رونقِ گلستانِ من، زینتِ روضهٔ رضا



و جان‌های آزاده‌شده از همانیدگی‌ها می‌گویند آن‌چه را پیش از این جان‌پنداشتی همه توهم بود، جان یکی‌ست. «وحده لا اله الا هو.» این جان دشمن جان همانیدگی‌هاست خوششان را می‌ریزد و چون با رضای قلبی و تسلیم و فرمان‌برداری تو همراه است، خون بهایش آب حیاتی‌ست که گلستان وجودت را هر دم و هر لحظه تازه و جوان و نو می‌کند ان شاءالله.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۵

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی بُرَق از رویت

و گر رسمِ فنا خواهی که از عالم براندازی

برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

والسلام،

با احترام: سرور از شیراز 🌸🙏



با سلام خدمت آقای شهبازی و یاران عشقی

می خواستم طی چندتا پیام با شما از چالش هایی که در زمینه تربیت فرزندم داشتم را بیان بکنم. البته بیان این چیزها منوط بر این نیست که من دیگر این اشتباهات را نمی کنم، بلکه دخترم مثل ممتحنی می ماند برایم که دائماً باید به او درس پس بدم. گاهی موفق می شوم و گاهی نه. به امید این که تمام این ایرادهای من ذهنی روزی تمام شود ان شاءالله. وقتی شروع به دیدن برنامه کردم فکر و ذکرم این بود که دخترم را هم به این راه بیاورم. همه اش دنبال حرفی بودم که به او بزنم که نصیحتش بکنم. ولی چون خودم پر از ایراد بودم، حرفی هم نداشتم که بزنم. همه اش توی دلم می گفتم: کاش یکی بیاید بگوید به بچه ها چه باید بگوییم، تا این که یواش یواش با زیر نظر گرفتن خودم فهمیدم مشکل چیست؟ من دائماً در حال مقایسه خودم بودم و این را افراد درجه یک زندگی ام به من آموخته بودند، چون دائماً من را با عده ای مقایسه می کردند.

مثلاً من کل کودکی، نوجوانی و حتی همین الان که ۲۷ سالم شده، توسط مادرم با افراد مختلفی مقایسه شدم که در ۹۹ درصد آنها من آدم ناکافی داستان بودم. وقتی به خودم نگاه کردم، دیدم خودم هم دارم دائماً دخترم را با دخترخاله اش و یا خواهرش مقایسه می کنم. با چیزهای کوچک حالا یا بهتر از آنها درمی آمد یا بدتر فرقی ندارد، خوب دخترم چهار سالش است، مقایسه های بزرگ از همین چیزهای کوچک شروع می شود. موضوع مهم این جاست که من می دانستم مقایسه کردن کار بدی هست و آدم سرخورده می شود و خودم دردش را کشیده بودم، ولی ناگزیر خودم هم داشتم مقایسه می کردم، بدون این که دست خودم باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۱

حافظان را گر نبینی ای عیار

اختیارت را بین بی اختیار



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۲

اختیاری می‌کنی و، دست و پا

برگشا دستت، چرا حبسی؟ چرا؟

آموزه‌های مولانا وقتی می‌گوییم کار می‌کند، این است. دانسته‌هایی که ما با ذهن فهمیده بودیم به عمل درمی‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت بدم، کار درآورد مرا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

مثل تکه‌های پازل که تصویر را می‌دانیم چهست، ولی نمی‌دانیم کجا باید بگذاریم. با آموزه‌های مولانا تکه‌ها خودشان خودشان را پیدا می‌کنند و به هم وصل می‌شوند. شگفت‌انگیز است. فقط کافی است ناظر به خود باشیم و فضا را باز کنیم. من با آموزه‌های مولانا یاد گرفتم که هر آدمی یکتاست و غیر قابل مقایسه، مثل هر درختی که اطرافم می‌بینم در پارک و خیابان. ما هر کدام ریشه جداگانه داریم و با راه جداگانه به خدا وصل شده‌ایم. مهم نیست ذهن من کی را از کی برتر نشان می‌دهد، حالا توی هر زمینه‌ای، مهم این است کی ریشه قوی‌تری دارد؟ کی محکم‌تر به خدا وصل شده؟ کی بخشنده‌تر است؟ کی روح بزرگ‌تری دارد؟ کی فضای درونش گشوده‌تر است؟

اولین پیمانی که به‌عنوان مادر عشقی می‌خواهم با خدای خودم ببندم این است که دخترهایم را با هیچ‌کسی مقایسه نکنم و آن‌ها را از این ورطه هولناکی که ذهن برای همه انسان‌ها آماده کرده دور نگه دارم. باید این واقعیت را قبول کرد که من در ذهن نمی‌توانم بهترین باشم. همیشه یکی هست که از من بهتر باشد، فقط کافی است من بهترین خودم باشم در هر کاری. ابیاتی که در این زمینه کمکم کرده:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رفو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیده‌یی کاندُر نُعاسی شد پدید

گی تواند جز خیال و نیست دید؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

دیده‌یی باید، سبب سوراخ‌کن

تا حُجُب را برکند از بیخ و بُن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاجِ کَرْمَناسْت بر فرقِ سَرَت

طُوقِ اَعْطِیناکِ اَویزِ برت



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۵

چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز

تا به بی حد در رسی ای خاکبیز

با تشکر،

فاطمه از کرج



سلام به آقای شهبازی عزیزم و به یاران عشقی ام

متنی را که دیشب آماده کرده بودم و موفق به زنگ زدن نشدم را با اجازه تان به اشتراک می گذارم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳۹

زین گذر کن ای پدر، نوروز شد

خلق از خلاق، خوش پدْفوز شد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۴۰

باز آمد آبِ جان در جویِ ما

باز آمد شاهِ ما در کویِ ما

در سال جدید آرزو می کنم ان شاء الله بتوانیم از قیل و قال و تقلید بگذریم و ان شاء الله همه بشریت توسط آفریدگار خلاق پی به خلاقیت خودشان ببرند و این شیرین کامی را تجربه کنند. باتشکر از درس بیدارکننده ۱۰۰۲ که چقدر عالی معنی شب قدر و احسن التقویم را در جان ما حک کردید.

با اجازه تان چند بیت از قصه زیبای احد احد گفتن بلال بخوانم که با خواندنش بیشتر تشویق شدم به تسلیم، چهارشنبه بعد از اتمام برنامه به توصیه قبلی شما که فرموده بودید خیلی خوب است اگر قصه های قبل و بعد قصه ای را که شما برای ما می خوانید ما هم مطالعه کنیم، عمل کردم. مطالعه این قصه که در مورد تسلیم بودن هست خیلی منقلبم کرد و تصمیم گرفتم به امید خدا هر صبح روزه را با خواندن ابیات این قصه شروع کنم ان شاء الله.



خلاصه قصه:

درباره عشق بلال به حضرت رسول است که باعث شده صاحب بلال که مشرک بود آن را شکنجه کند تا نظرش را تغییر بدهد، ولی از زبان بلال جز احد احد نمی شنید. عمر چندین بار از او خواست که تقيه کند و به او گفت خدا دانای راز است و از ضمیرت آگاه است و هر بار بلال قول توبه می داد، ولی در عمل توبه را می شکست و دوباره احد احد می گفت و سماجتش در رضایت به بی مرادی ها و از خدا فقط خدا را خواستن سبب آزادی و رهایی اش از دردها و وصال با یار شد. یک نکته از این قصه که با تهدید و ترساندن و زور و شکنجه نمی شود عقیده کسی را تغییر داد و تنها راهکار عشق است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۲

عشق، قهارست و من مقهور عشق

چون شکر شیرین شدم از شور عشق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۳

برگِ کاهم پیشِ تو ای تندباد

من چه دائم که کجا خواهم فتاد؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۷

کاه برگی پیشِ باد، آنکه قرار؟

رستخیزی، و آنگهانی عزمِ کار؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۸

گُربه در انبانم اندر دستِ عشق

یکدمی بالا و یکدم پستِ عشق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۹

او همی گرداندم بر گردِ سر

نه به زیر آرام دارم، نه زیر

و از غزل زیبای ۱۶۰۲ از دیوان شمس مولانا در مورد تأکید شما برای پرهیز در این درس و هم دیشب رویش خیلی تأکید شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۲

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام

گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام

گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات

دان که اسب تازی تو هست در میدان صیام

در صیام ار پا نهی، شادی کنان نه باگشاد

چون حرام است و نشاید پیشِ غمناکان صیام



و با خواندن این غزل پر بار با بینش و دید جناب مولانا پی به ارزش و قدرت پرهیز می برم و انجام آن را بر خودم واجب می دانم و ان شاءالله همه با هم شاد و راضی سوار بر اسب تازی پرهیز سودای معراج را با حقیقت پیوند بدهیم و مانند بلال از درد فراق رها شویم. ان شاءالله.

و در آخر از دوست عزیزی که پیشنهاد خواندن ده بار یک غزل در اول صبح قبل از انجام هر کاری را داده بودند سپاسگزارم، با این کار علاوه بر این که حضور ناظرم در طول روز فعال تر شده بلکه وقت بیشتری برای خواندن ابیات می گذارم و نیرویی شگفت انگیز من را از وقت کشی دور می کند. خدا را شکر.

با عشق و ارادت،

زهرا از نوشهر



به نام خدا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۷

کاغ کاغ و نعره زاع سیاه

دائماً باشد به دنیا عمر خواه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۸

همچو ابلیس از خدای پاک فرد

تا قیامت عمر تن درخواست کرد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۹

گفت: انظرنی الی یوم الجزا

کاشکی گفتمی که: تَبْنَا رَبَّنَا

مولانا تشبیه و تمثیل قشنگی آوردند از زاع یا کلاغ. در فرهنگ ما کلاغ به منزله عمر طولانی به آن نظر شده معمولاً کلاغ یکی از حیواناتی است که عمر طولانی می کند. ما در من ذهنی و یا همان نفسمان دائماً مثل همان کلاغ هستیم که قارقار می کند و از دنیا عمر طولانی می خواهد، حالا این عمر طولانی را برای چه می خواهد؟

برای این که برود بنشیند این ور و آن ور و کتافات را بخورد، چون کلاغ می دانید شاید غذای خوبی نمی خورد و دائماً در حالت دزدی از لانه های جانوران دیگر و پرندگان دیگر یا کشتن جوجه های پرنده های ضعیف یا بعضاً کتافاتی که در گوشه کنار هستش تغذیه می کند. مولانا می گوید ما در من ذهنی و نفسمان هم دائماً همین حالت را داریم، ما درخواست



عمر طولانی می‌کنیم که چه‌کار بکنیم؟ که مثل زاغ کثافات بخوریم، ما واقعاً اگر به آن ریز بشویم و دقت بکنیم می‌بینیم خب ما قرار است چه‌کار بکنیم، چه‌کار کردیم اصلاً تا الآن این عمری را که از خداوند گرفتیم؟ تا الآن به چه مصرفی رساندیم؟

حالا شاید فکر کنیم که خب مثلاً ما یک دانشی به‌دست آوردیم، یک علمی به‌دست آوردیم، ثروتی به‌دست آوردیم، خانه و زندگی و زن و بچه و کار و شغل و این‌ها را نمی‌شود بهش دستاوردهای زندگی گفت. ممکن است وضعیت‌های زندگی ما باشد که قطعاً هم بهش نیاز داریم، هم باید برایش تلاش بکنیم، ولی آن چه‌یزی که ما قرار است با آن در این دنیا دستمایه زندگی‌مان بشود قاعدتاً نمی‌تواند این‌ها باشد. اگر ما روی خودمان کار نکنیم و ندانیم که چه کار باید بکنیم و از کجا باید شروع بکنیم این عمر طولانی هم که مثل زاغ از خدا درخواست کردیم به پایان می‌رسد و درنهایت دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.

حالا مولانا می‌گوید ای کاش ابلیس از خدا به‌جای این که عمر طولانی درخواست بکند، به‌جای آن می‌آمد تسلیم می‌شد و طلب مغفرت می‌کرد و توبه می‌کرد و بازگشت می‌کرد و دقیقاً همین نصیحتی که به نوع بشر درواقع کرده ای کاش که ما به‌جای این که بیاییم روزگارمان را سپری بکنیم عمر گران‌مایه را صرف کنیم به‌قول سعدی:

سعدی، گلستان، باب اول در سیرت پادشاهان، حکایت شماره ۳۶

عمر گرانمایه در این صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

زمستان، تابستان، همه‌اش به فکر این هستیم چه الآن بخوریم، سرد شد چه بیوشیم و غافل از این که این قافله عمر دارد می‌رود و ما نمی‌دانیم اصلاً برای چه آمدیم این‌جا؟



به نظر می‌رسد که ما باید دائماً در سکوت من‌ذهنی به سر ببریم و نگذاریم نفس ما شروع به کاغ کاغ کردن و قارقار کردنش بکند، چون چهرزی که آن می‌خواهد به درد ما نمی‌خورد. کما این که تا الآن هم به درد ما نخورده و بعداً هم نخواهد خورد. به قول استاد: «فقط هرچه بیشتر بهتر. دائماً می‌گویند من می‌خواهم، چه؟ هرچه، هر نوع شهوتی را که شما در نظر بگیرید.»

می‌گویند زیاد باشد، مثلاً پول می‌گویند زیاد، س** می‌گویند زیاد، شهرت می‌گویند زیاد، هرچه بگویی سیرشدنی نیست. خلاصه از هر بعدی که نگاه بکنید دائماً افزایش را می‌خواهد و معلوم نیست به چه دردش خواهد خورد و به هیچ دردش هم نخواهد خورد، پس ما باید بیاییم به نصیحت مولانا گوش جان بسپاریم و توبه کنیم. توبه یعنی برگردیم واقعاً می‌گویند هر وقت که هر جا متوجه شدی راه را اشتباه رفتی بهتر است که همان جا بایستی و برگردی، چون هر چقدر در بی‌راهه بری خب هی بیشتر تو عمق گم شدیم.

اگر بزرگان راه را به ما نشون دادند، بهتر است که برگردیم و بیاییم به راه و یقین داشته باشیم که خداوند، زندگی، دست ما را می‌گیرد و ما را رها نمی‌کند، هر چقدر هم که در منجلاب زندگی غرق شده باشیم و احساس تنهایی، بدبختی، فقر، فلاکت و هر نوع احساس منفی که به نظرم می‌آید در من‌ذهنی داریم و این‌ها می‌تواند در واقع سرآغازی باشد برای این که ما برگردیم و شروع کنیم روی خودمان کار کردن و یقین داشته باشیم که تحول ایجاد می‌شود، همان لحظه‌ای که ما در واقع این تصمیم را بگیریم خداوند همان لحظه در ما بیدار می‌شود، در خودش زنده می‌شود و شروع به کار می‌کند و ما می‌توانیم تحول و دگرگونی خودمان از همون لحظه احساس بکنیم.

با تشکر از توجهی که فرمودید، یا حق 🙏



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com